

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم  
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی  
فرستنده: نشریه پیشرو  
۱۴ جنوری ۲۰۱۳

## کابلیان با خون می نویسند

(۴۱)

### پایم بی حرکت بود

شهر کهنه به کلی ویران و از سکنه خالی شده بود. راکت باری بر این منطقه دیگر فایده ای نداشت. سمت راکت ها بر پایگاه ها و پوسته های حریفان متمرکز شده بود. ما همان روزهای اول درگیری از یخدان به قلعه زمان خان فرار کرده بودیم و چون در یازده جدی همان سال این منطقه هم در آتش سوخت، دست زن، دختر و دو پسر خود را گرفته به شاه شهید و از آنجا به کارته نو گریختیم. در کارته نو به خانه ای که نیم آن ویران و در و دروازه ای نداشت پناه بردیم. مالک این خانه در جنگ های روزهای اول به جای نامعلومی فرار کرده بود. همسایه ها همه از سایر مناطق به این جا آمده بودند و بدون این که مالکان این خانه های ویران را بشناسند در آن ها جابه جا شده بودند. نزدیکترین همسایه ما پیر زنی بود که روز چهارم جنگ (۱۳ ثور) در اثر اصابت راکتی به منزل شان در چهلستون، شوهر، یک دختر و دو پسر خود را از دست داده بود و خود با پسر بازمانده اش زندگی می کرد. پیر زن اصلاً خواب و خورشی نداشت. شب و روز در گوشه ای نشسته چیزی زیر لب زمزمه می کرد و اشک می ریخت. پسرش عثمان که ۱۸ ساله بود نیز تا حدی تعادل روانی اش را از دست داده با کسی صحبت نمی کرد. او با کراچی کوچکش کار می کرد و از آن طریق امرار معاش می نمود.

من که مستری موتر بودم، بعد از جابه جا شدن در کارته نو، پسر بزرگم هارون را نزد مستری در آنجا شاگرد کردم و خودم موتر پیکپ یکی از دوستانم را که در ویرانه های سیاه سنگ زندگی می کرد، نصفه ای گرفته، کار را شروع کردم. دوستم مستری یوسف که موترش را نصفه ای گرفته بودم، در ماه جدی پارچه راکتی دست راستش را پرانده و از کار افتاده بود. من هر شام پول عاید را خدا و راستی پیش رویش می ماندم و با هم نیم می کردیم. او از کارم راضی بود. شبانه موتر را در ویرانه های پشت خانه پنهان می کردم، چون افراد مسلح هر شب به کارته نو می آمدند و هر چه دل شان می خواست می بردند. در یکی از شب ها افراد مسلح دختر زرگری را بردند. پدرش بعد از آن حادثه دیوانه شد. او روزها در کوچه نشسته با خاک بازی می کرد.

روزهای اول ماه ثور بود. یک سال از آمدن تنظیم ها و جنگ های کابل می گذشت. هارون به مستری خانه رفت و من تاثیرهای موتر را چک کرده، جهت کاریابی آهسته آهسته به طرف شاه شهید در حرکت شدم. کارم عموماً انتقال فامیل هائی بود که از محلی به محل دیگر فرار می کردند. از گولائی سرک اول شاه شهید به سوی دهان چمن دور زدیم

که مرد ریش سفیدی دست داد و گفت: چند عدد کلکین و دستک خانه ام را در شهر کهنه جمعآوری کرده به خیرخانه انتقال می دهیم، امر پوسته را هم گرفته ام. بعد از جورآمد کرایه، حرکت کردیم. او سر راست من را به پوسته برد. چند نفر مسلح که از یکی صحبت می کردند، آمدند و من را بردند. ریش سفید را پائین کرده داخل حویلی بردند. صدها کلکین، دروازه و دستک های خانه ها را کشیده در این جا گدام کرده بودند. دو موتر دیگر هم پارک بود. من را به اتاقی بردند که دو نفر دیگر هم در آن نشسته بودند. آنان گفتند که دربیوران آن دو موتر اند. پیرمردی که من را به دام انداخت، افراد مسلح پسر او را گروگان گرفته و برایش گفته بودند که اگر موتری را نیاوری پسر را رها نمی کنیم، لذا با رسیدن موترم پیرمرد و پسرش را رها کردند. من هرچه عذر و زاری کردم که من را رها کنند، فایده نکرد.

شبانه دستانم را رها کرده با چند نفر دیگر موترها را بار زدیم. در برگشت موتر من را نیاوردند. از قومندان پرسیدم که موتر من چه شد؟ و او بی آنکه جوابی بدهد با قنداق به شانم ام کوفت و گفت: در این جا کسی حق سؤال کردن را ندارد. تا ساعت های یک بجه شب موترها را بار کردیم. وقتی موترها در تاریکی به حرکت افتادند، تصمیم فرار را گرفته در بادی موتر میان دروازه ها و چوب ها خود را پنهان کردم. دو نفر مسلح در سیت نشسته بودند. موتر می خواست که از گولائی به جاده عمومی دور بزند، من هم از کم شدن سرعت موتر استفاده کرده خود را پائین انداختم. وقتی به زمین خوردم درد شدیدی در پای چپم احساس نمودم. تا خواستم بگریزم از سیت موتر پشت سر که با روشنائی چراغش تشخیص شده بودم، چند فیر پی در پی بالایم شد. خود را به ویرانه مجاور رساندم و با سرعت از چند خانه و دیوار چپه شده عبور کرده، در گودالی پنهان شدم. این طرف و آن طرف مرا پالیدند ولی نیافتند. بعد از آن با عجله حرکت کردند.

تا صبح از پایم خون می رفت. مرمی به زانوی راستم خورده بود. با لنگی پایم را سخت بستم و تا صبح کشان کشان خود را به جاده رساندم. صبح وقت بود. چند کراچی پشت هم و با سرعت سوی مندوی در حرکت بودند که پسر پیر زن همسایه من را دید و با تعجب به سویم دوید. خون اطرافم را سرخ کرده بود. بالای کراچی اش من را نشانده و در حرکت شد. تکسیتی پیدا کرد و من را به شفاخانه فرستاد. جلوخونریزی ام را در ۴۰۰ بستر گرفتند. عصر هارون نزد آمد و بعد از سه روز بستر به خانه رفتم. بعد از ۲۰ روز پایم خوب شد، اما می لنگید و قوت قبلی اش را نداشت. از دست رفتن موتر نه تنها خانه من را خراب کرد که یگانه درآمد مستری یوسف را نیز به باد داد.

برای خانواده ام راه دیگری جز ایران رفتن باقی نماند. بعد از جابه جا شدن در اصفهان و جور شدن کار، هارون در مستری خانه و خودم به سگرت فروشی شروع کردم. چند بار به مستری یوسف نیز پول فرستادم، زیرا دلم به حال شش اولاد قد و نیم قد او به شدت می سوخت.